

نوی تاثیرگذار استان خراسان رضوی در حوزه فرهنگ

شهید گفت و گو کردم

همان شب «دعا» استوری گذاشته بود؛ رفتم و دیدم از میان قاب پنجره از ماهی که ما همان شب رصدش می کردیم عکس گرفته و در استوری اش گذاشته بود. تله پاتی من و راوی کتاب برایم بسیار جالب بود. خود او هم این وضعیت را درک کرده بود و بعد از مدتی به من جواب داد.

من دیگر قید کتاب را زده بودم و با این که یکی از کتاب های دوست داشتنی من بود، ولی می گفتم این اثر دیگر چاپ نخواهد شد، چون راوی باید راضی باشد.

دنیال دیگر کارهایم را گرفته بودم که روزی دختر خانمی با من تماس گرفت و با هیجان و خوشحالی به من گفت کتاب سیدعلی زنجانی چاپ شده است و من مؤذگانی می خواهم. گفتم الان که نمی توانم، اجازه بدهید اثر به دستم برسد یک جلد به شما هدیه می دهم.

۴ چه خاطرات جالبی از این کتاب برایتان باقی مانده...

یک روز در موبک حرم، روز خدمت من بود و در موبک مشاوره کتاب می دادم. به آن خانم گفته بودم که من روز سه شنبه در موبک حرم خادم هستم، تشریف بیاورید و مؤذگانی تان را بگیرید. دختر خانم من راننده بود و نمی شناخت و نمی دانست من نویسنده ام. دسته گل آورده بود و جلوی همه خادم ها خودش را انداخت روی چادر من و شروع به گریه کرد.

بعد قصه اش را برای من تعریف کرد. گفت من، شما و سیدعلی زنجانی را نمی شناختم. پدرم فوت شده بود و بعد از ۴۰ روز افسردگی گرفته بودم. دو بچه کوچک داشتم و شیون می کردم. همسر من نمی دانست با من چه بکند. نزدیک بود کار من به بیمارستان بکشد. یک شب در عالم رؤیا شهیدی زیبارو را دیدم که به زبان عربی به من می گوید پاشو و اسم کامل دوستش را به عنوان علی احمدی صدا می کرد. ایشان تنها جمال محو شده سیدعلی را دیده بود. وقتی از خواب بیدار شده احساس پهبودی کرده بود. این خانم اسم دوست سیدعلی را جست و جو می کند و عکس سیدعلی را می بیند. از طریق همین جست و جو به موضوع نگارش کتاب و من پی برده بود و با جست و جو اسم در اینستاگرام من را پیدا کرده بود.

من از انتشار کتاب بی خبر بودم. یکی دو روز از چاپش گذشته بود و آقای شیرازی چیزی به من نگفته بودند. بعدها گفتند می خواستم غافلگیر شوید یا شاید می خواستند من استوری نگذارم تا همسر شهید متوجه انتشار کتاب شود.

۵ انگار فضای ادبیات در کل خانه و خانواده شما هم جاری است....

بچه های من از کودکی و از وقتی که چهار دست و پا راه می رفتند با دفترچه های یادداشت من انس داشتند. از دوران دبیرستان و از اوایل ازدواجم خاطره می نویسم. در حقیقت روزنوشت هایم بود. از حرم که برمی گردم شروع می کنم به قصه ساختن. برخی از آثارم تخیلی بود ولی اغلب آنچه را که برایم اتفاق می افتاد، می نوشتم. من از کودکی می نوشتم، قبل از این آثار و قبل از کار کارمندی ام با بنیاد شهید، داستان می نوشتم؛ بدون این که بدانم طرح چیست؟! عناصر داستان چیست؟! گفت و گو چیست؟! تصویری سازی چیست؟! و بدون یادگیری نوشتن، می نوشتم. قلمم را می گذاشتم و می نوشتم و داستان شکل می گرفت. یک بار به آقای خلیلی گفتم من این طور می نویسم. می نشینم و قلم را روی صفحه می گذارم و می نویسم؛ گره شکل می گیرد و گشاده می شود و داستان به اتمام می رسد. تمام داستان من بداهه بود. ایشان به من گفتند تو یک نابغه نویسندگی هستی و من نمی فهمیدم او چه می گوید.

امروز که به بچه ها درس می دهم، وقتی می گویم بچه ها خط طرح را مشخص کنید خودم حوصله ام سر می رود. من عقیده دارم نمی شود از یک نویسنده پرسید خط طرحت چیست؟

در ۱۶ سالگی نمی دانستم خط طرح چیست ولی می نوشتم. امروز با چهل و اندی سال سن، تدریس می کنم و می گویم تصویری سازی یعنی این؛ وقتی از روی صحنه بلند نمی شوید، می شود توصیف و وقتی حرکت داشته باشید می شود صحنه و تدریس این مبانی حوصله خودم را سر می برد. چون از خودم می پرسم من چطور بدون آموزش اینها را رعایت می کردم؟!

۶ تا حالا چند کتاب نوشته اید؟

من ۲۵ کتاب جیبی کوچک دارم که تعداد آثار منتشر شده ام را در مجموع به بیش از ۶۰ اثر می رساند.

۷ بعدها به کلاس نویسندگی رفتید؟

پیش نمی آمد ولی کتاب زیاد می خواندم. عضو بسیج هنرمندان بودم و ۱۰ سال پیش به تهران دعوت مان کردند و دو، سه دوره جلسات نقد آقایان سرشار، پارسی نژاد و... را گذراندم. در مشهد هم زیاد به جلسات نقد می رفتم.

هر کسی را در جلسات می دیدم به نوشتن تشویق می کردم. بسیاری از کسانی که با من ارتباط داشتند نویسنده های خوبی شده اند. راه و چاه را به آنها می گفتم. خودم تجربه داشتم و یک بار با اتفاقی بد مواجه شده بودم. می دانستم کدام ناشر کار را چاپ نمی کند و کدام ناشر خوب کار می کند یا این که کدام ناشر در موفقیت نویسنده نقش دارد. این تجربه ها را به علاقه مندان می گفتم. آن هایی که به حرفم گوش کردند واقعا موفق بودند. به همین دلیل انجمنی راه انداختم تا کلاس هایی داشته باشم.

۸ هر کدام از این داستان ها مبتنی بر زندگی یک شهید است؟

مثلا داستان «هفتمین روز» اصلا اتفاق نیفتاده است؛ داستان دختری که برای شرکت در مجلس ختم هفتمین روز رزمنده ای می رود و در ادامه متوجه می شویم دختر به او علاقه داشته و در حقیقت برای شرکت در مجلس ختم عشقش راهی می شود. من داستان های دفاع مقدس را به نوعی با داستان های

جوان پسند و عاطفی تلفیق می کردم.

۹ همکاری تان با بنیاد شهید از همان زمان شروع شد؟

از بنیاد شهید به من پیشنهاد شد اگر سوزه می خواهم می توانم نیروی قراردادی بشوم و برای مصاحبه با خانواده شهید اقدام کنم. آن زمان وقتی برای ضبط هر مصاحبه ای می رفتم به من ۵۰ هزار تومان می دادند. جلسات حدود دو ساعت طول می کشید. هم مدارک جمع می کردم و هم مصاحبه بود و خاطرات را ثبت می کردم. از آن مصاحبه ها مجموعه داستان کوتاه «ریسمان دل تا آسمان»، «سردترین شب زمستانی» و «چشم های شرحی» منتشر شد.

آبان سال ۸۵ مصاحبه کتاب «لیلی منم» را داشتم. مصاحبه با مهدی سورچی بود که این جانباز یک ماه بعد از مصاحبه، شهید شد. وقتی برای گفت و گو به آسایشگاه رفتم گفت دوست ندارم اینجا مصاحبه کنیم، به خانه من بیایید. وقتی رفتم دیدن همسرش که زن جوانی بود، من را متعجب کرد. برایم سؤال بود چطور این زن با جانباز ۷۰ درصد ازدواج کرده است؟! این کتاب تا سال ۹۸ مانده بود. همسر شهید بعدها برای من پیام گذاشت که شما این کتاب را نوشته اید. من صوت این مصاحبه ها را برای دخترم زینب می خواهم تا صدای پدرش را بشنود. به بنیاد شهید رفتم و صوت را گرفتم.

۱۰ نسخه تصویری هم از این گفت و گوها داشتید؟

وقتی مهدی سورچی شهید شد، به بنیاد شهید رفتم و گفتم این بنده های خدا شهید می شوند و شما من را با یک ضبط فرستاده اید؛ یک دوربین تهیه کنید. گفتم پیش پرداخت کار را بدهید تا من یک دوربین تهیه کنم. یک سوم از حقوق من را دادند و یک دوربین قسطی خریدم. برای مصاحبه می رفتم و راننده و تنظیم کننده نور، عکاس، فیلمبردار و مصاحبه گر خودم بودم. گاهی کارم آن قدر سخت می شد که پشت دوربین خوابم می برد. در سال ۹۸ خانم سورچی با من تماس گرفت و گفت آیا شما برای همسر من کتاب نوشتید؟ گفتم نه. به من گفتند ولی شما برای مصاحبه آمدید؟! دیدم هنوز عکس پروفایل ایشان عکس همسرشان است. گفتم من با جان و دل برای شما می نویسم و بدون این که با کسی قرارداد ببندم بدون اینکه هزینه ای بگیرم کتاب تان را منتشر می کنم. چهار سال از عمرم را گذاشتم و لیلی منم را نوشتم که همین چند روز پیش در انتشارات به نشر به چاپ دوم رسید. من روایت نویسی نبودم و قصد این کار را نداشتم، اما از سال ۸۵ تا ۸۹، به منزل ۳۰۰۰ شهید و جانباز مراجعه کردم. برنامه ریزی می کردم و هر روز به چند خانه سر می زدم. در این خانه ها خاله و دایی و عمو و عمه همه می آمدند و می نشستند و گفت و گوهای مفصلی بود. من خیلی کار کردم ولی چون در مشهد بودم فعالیت هایم دیده نشد.

■ برای «بوی پیراهن تو» به روایت «سیده دعا زلزلی»

با «دعا» زندگی کردم

سیده مریم حسینی شکیب

فعال
حوزه کتاب

همسفر کربلای من می شوند. نمی دانستم قرار است روبه روی ناودان طلای حرم امام علی (ع) بنشینم و مهمان جلسه خواستگاری سیدعلی از «دعا» باشم. با این که در بین الحرمین، همقدم با «دعا» لحظه شنیدن خبر شهادت همسرش و لحظه های فراق از «سیدعلی» را زندگی کنم.

شاید عجیب باشد، ولی یکی از بهترین تجربه های سفرم به عتبات بود که همراه «سیدعلی و دعا» متفاوت گذشت. انتظار روایت جذاب تری در مورد زندگی «شهید سیدعلی زنجانی» داشتم. ولی بعد از خواندن سخن نویسنده، سعی کردم متصفانه تر کتاب را بخوانم. هرچند به نظر من بیشتر روایت زندگی «سیده دعا زلزلی» بود و از زبان او کمی شهید زنجانی را شناختم.

یکی از نقاط قوت کتاب صفحه آرای و نقاشی چهره شهید بود که باید به بچه های کارگاه طراحی خط مقدم تبریک و خداقوت گفت. این کتاب را می توانید از انتشارات خط مقدم تهیه کنید و مطمئنم ارزش یک بار مطالعه را دارد.

با صدای لرزان و مضطرب جواب دادم: می خوام از سیدعلی جدا بشم. مثل اسپند روی آتش از جا پرید و به تندی فریاد زد: چرا؟ مگه چی کار کردی...؟ هرچه سعی کردم جلوی گریه ام را بگیرم، نشد.

هیچ کاری نکردم؛ ولی سیدعلی خودش این راه را انتخاب کرده. مادر، دست دراز کرد و گفت: گوشه ات رو بده، می خوام بهش زنگ بزنم... شروع کرد به شماره گرفتن. تا صدای سیدعلی از پشت خط آمد، داد و بیداد راه انداخت: چرا؟ چرا می خوای از دخترم جدا بشی؟

روزی که کتاب «بوی پیراهن تو» را از نمایشگاه کتاب امسال هدیه گرفتم، فکر نمی کردم «شهید علی زنجانی» و «قمر سیدعلی»

